

از میان شعله‌ها

بمقام چشم‌ها

محمد انصاری زنجانی

الهادی

سال ۱۳۷۸

فهرست

• قسمت ۰۱

• قسمت ۰۲

• قسمت ۰۳

• قسمت ۰۴

• قسمت ۰۵

• قسمت ۰۶

• قسمت ۰۷

• قسمت ۰۸

• قسمت ۰۹

• قسمت ۱۰

• قسمت ۱۱

• قسمت ۱۲

قسمت ۱

من فاطمه‌ام اینجا مگه است، و امروز بیستم جمادی‌الثانیة، و پنجمین سال بعثت پدرم پیامبر.

این روزها مادرم احساس دیگری دارد، و این منم که مرتب او را دل‌داری می‌دهم، که نه ماه است با او هم راز و هم سخنم.

پدر عزیزم - که از اعماق جان یکدیگر را دوست می‌دارم - روزی وارد خانه شد. مادرم را دید که در اطاق تنهایی با کسی هم صحبت است که گویی با رفیق دیرین خود سخن می‌گویی. با تعجب پرسید:

با که سخن می‌گفتی؟

مادرم گفت: با کودک همراهم. به راستی عجب مادری دارم من.

امروز که از درد زایمان به خود می‌پیچد فرستاده تا رفقای قدیمش، زنان قریش نزد او بیایند.

ولی همه او را رد کرده و خواستند عقده‌ی ازدواجش با پدرم را این‌گونه انتقام بگیرند و هیچ یک به یاری نیامدند.

[صفحه ۷]

ولی نمی‌دانستند که آنها لیاقت ندارند. من پاک و مطهرم و آنها آلوده به هزاران ناپاکی. من موحد و مؤمنه‌ام و آنها مشرک و بت‌پرست. نه، هرگز دستشان به من نخواهد رسید.

قابله‌های من باید از بهشت بیایند و شستشوی من با آب کوثر باشد و قن‌داقه‌ام از بهترین و پاکیزه‌ترین لباس‌های بهشت.

و این مادرم بود که اکنون درد زایمان را با درد تنهایی می‌چشید. به راستی حق اوست که مادر من باشد و نه تنها همین، بلکه مادر یازده امام و تنها همسر پیامبر اسلام! آخر تا او بود پدرم با دیگری ازدواج نکرد.

و امروز مادرم از شوق دیدار من در پوست خود نمی‌گنجد. نه ماه انتظار و اکنون لحظه‌ی دیدار! می‌خواهد ببیند دختر نه ماهه‌اش که این قدر شیرین سخن می‌گفته چه سیمایی دارد، و سپس امانت نه ماهه‌ی نبوت را به نبی خدا باز پس دهد.

بیشتر از مادرم پدرم پیامبر در انتظارم است. پدرم که من جان و دل او هستم پاره‌ی جگر او هستم و سوره‌ی کوثر قرآن و همسر جانشین او.

آری، امروز فرارسیده که من بهشتی پا به عرصه‌ی زمین بگذارم و بشوم «انسیه‌ی حوراء». لحظات می‌گذشت و هر لحظه به قدر یک سال، که ناگهان:

چهار زن بهشتی ساره (همسر حضرت ابراهیم علیه‌السلام)، آسیه (همسر فرعون)، گلثم (خواهر حضرت موسی علیه‌السلام) و مریم (مادر حضرت عیسی علیه‌السلام) از بهشت آمدند و نزد مادرم نشستند و او سلام دادند و خود را معرفی کردند.

لحظه‌ی دیدار فرارسیده و عالم منتظر طلوع زهره‌ی محمدی و ستاره‌ی زهرایی بود، و من مشتاق دیدار پدرم و هم مادرم. پس با یک دنیا شور و

شعف، پاک و پاکیزه و به دور از هر پلیدی پا به عرصه‌ی وجود گذاردم.

برای شستشوی من ده حوریّه از بهشت آمدند که هر کدام طشت و ابریقی از آب کوثر در دست داشتند. یکی از آن چهار زن جلو آمد و مرا با آب کوثر شستشو داد و پارچه‌ی سفید رنگ خوشبویی به دور من پیچید و پارچه‌ای دیگر به دور سرم و همه منتظر اولین زلال کوثر از چشمه‌ی دهان من بودند.

من هم ابتدا شهادت به یگانگی پروردگار دادم و سپس به رسالت پدرم و نیز به ولایت شوهر آینده‌ام علی بن ابی طالب علیه‌السلام. از آن پس رو کردم به قابله‌هایم و به یک یک آنها با نامشان سلام نمودم. دیدم که آن چهار زن و آن حوریان و تمامی اهل آسمان به یکدیگر تبریک می‌گویند. سپس مرا در آغوش مادرم گذاردند و او مرا شیر داد.

پس ای شیعیان و ای مسلمانان و ای جهانیان:

«إعلموا أنّی فاطمه و أبی محمد».

(بدانید من فاطمه‌ام و پدرم محمد است).

[صفحه ۱۰]

قسمت ۰۲

من زهرایم، اینجا خانه‌ی پدرم در مکه است، و سال‌های دهم بعثت.

دختری پنج ساله‌ام و یک دنیا مهر و عاطفه نسبت به پدر و مادرم.

هر روزه پدرم از خانه بیرون می‌رود و به تبلیغ مردم مکه می‌پردازد. آیات قرآن می‌خواند و آنها را دعوت به اسلام می‌نماید.

چه بگویم که هر روز او را به نوعی آزار می‌دهند. یک روز با زبان، یک روز با رفتار و کردار و روزی با سنگ و چوب و خارهای بیابان.

وقتی او برمی‌گردد پاهایش را با اشک‌هایم شستشو می‌دهم. او را در آغوش می‌گیرم و او هم مرا، و این برای پدرم

به همه چیز می‌آرزد. هر روز که من با دست‌های کوچکم خون‌های پای او را - که از سنگ‌های مشرکین گلگون

شده - می‌شویم جانی تازه می‌گیرد و با هر «بابا» که می‌گویم آثار شادی در چهره‌اش نمایان می‌شود.

آن قدر دور او می‌گردم و او را می‌بوسم و شیرین‌زبانی می‌کنم که پدرم تمام غم‌هایش را فراموش می‌کند و با هر

لبخند من قلبش یک دنیا شادی می‌شود، و فردایش منتظر شیرین‌زبانی‌ها و عاطفه‌های من است.

[صفحه ۱۱]

ولی پدرم که دست بردار نبود. همچنان می‌رفت و آیات الهی را برای مردم می‌خواند و همگان را به توحید و اسلام

دعوت می‌نمود و هر روز عده‌ای ایمان می‌آوردند.

مشرکین مگه دیگر از دست پدرم به ستوه آمده بودند. مرتب نقشه‌ای می‌کشیدند تا بلکه جلو پیشرفت پدرم را بگیرند. برای همین در همین سال‌ها دشمنان اسلام، پدرم و جمعی دیگر از بنی‌هاشم را در دره‌ای به نام «شعب اُبی طالب» زندانی کردند و ملاقاتشان را با همگان ممنوع. این زندانی حدود دو سال به طول انجامید و من نیز در این مدت همراه با پدرم و دیگران با هزاران مرارت و سختی روزگار گذرانیدیم.

ولی چه غم دارد پدرم با این همه سختی و دشمنی. پدرم که مادر خود را سیر ندیده و در کودکی یتیم او شده است و اکنون دختری دارد که در پنج سالگی برای مادری می‌کند و او را «امّ اُبیها» لقب داده است. مادرم هم همین طور. او که در شهر خود غریب بود، هم دخترش بودم و هم یار و تسلاّی خاطرش. صبح و شام با یکدیگر بودیم و در پنج سال زندگی من به قدر پنجاه سال با هم مأنوس. با یکدیگر نماز می‌خواندیم. قرآن تلاوت می‌نمودیم و به نیایش می‌نشستیم.

روزهای خوش کم‌کم رو به پایان آمد و مادرم به بستر بیماری افتاد. بیماری که دیگر او را رها نکرد و بستر که هیچگاه آن را جمع ننمود، و روز به روز تحلیل می‌رفت.

[صفحه ۱۲]

تا اینکه آن روز غم بار فرارسید و مادرم فهمید که دیگر باید این همه انس و الفت را برای همیشه وداع گوید. گرچه من آن زمان پنج سال داشتم ولی همه‌ی اینها را خوب می‌دانستم. مادرم زمانی بود که ثروتش را شتران حمل می‌نمودند و پادشاهان جواهراتش را برای جشن‌هایشان به عاریه می‌بردند و همین مادرم بود که در سرزمین حجاز تمام تجار و ثروتمندان خاضع او بودند.

و امروز که وقت رفتنش از این دنیاست فقط پدرم را می بینم که بر بالینش نشسته و به وصیتهایش گوش می دهد و

این برای مادرم به همه ی عالم می ارزد و پدرم هم بهتر از همه او را می شناسد. ناگهان:

مادرم از وصیت بازایستاد و رو به پدرم گفت: وصیتی دارم که می خواهم به فاطمه بگویم و او به شما بگوید.

سپس آرام با من نجوا نمود:

من برای قبر خود کفن ندارم و پول این را هم نداشتم که کفن بخرم و هم از عذاب قیامت می ترسم. پس از من به

پدرت بگو مرا در عبا ی خود کفن نماید.

و من بودم و اشک های پنج سالگی و زار گریه از این کلام مادر.

ولی پدرم آمد و خطاب به مادرم فرمود: هم اکنون جبرئیل نازل شد و از سوی خدا چنین وحی آورد: سلام ما را به

خدیجه برسان و بگو کفن خدیجه از سوی خود ماست!

آری، اینگونه مادرم مرا با پدرم تنها گذارد و رفت. من گرچه «معصومه» بودم و مادر یازده امام ولی هر چه بود

طفلی پنج ساله بودم که در خانه ی تنهایی یتیم مادر شده بودم.

[صفحه ۱۳]

هرازگاه سراغ مادرم را می گرفتم. یک بار که خیلی بی تابي نمودم جبرئیل از طرف خداوند مرا سلام آورد و

تسکینم داد.

از تن غم انگیزتر حال پدرم بود. شب و روز برای همسرش اشک می ریخت. به یاد او و یادآوری وفای او.. گویی غم

به یک باره به من و پدرم روی آورده بود.

در همان سال بود که عموی پدرم حضرت ابوطالب علیه‌السلام، تنها مدافع و پشتیبان او هم از دنیا رفت و آن سال شد برای پدرم «عام‌الحرز»، سال غم و اندوه و مکه شهر غربت و تنهایی.

تنها من مانده بودم با وظیفه‌ای سخت نسبت به پدرم پیامبر. باید کار پدرش عبدالله و مادرش آمنه و پدربزرگش عبدالمطلب و عمویش ابوطالب و همسرش و مادرم خدیجه را یک جا و یک تنه انجام می‌دادم. اما هر چه بود پدرم دیگر کسی را نداشت که همچون عمویش ابوطالب در میان کفار از او دفاع کند و پشتیبانش شود. مشرکین هم روز به روز جری‌تر شده تا بالاخره نقشه‌ی قتل پدرم را کشیدند، ولی جبرئیل آمد و خبر از توطئه‌ی آنان داد و پدرم شبانه و پس از سیزده سال نبوت در مکه به مدینه هجرت نمود و یا بهتر بگوییم گریخت. من هم که طاقت دوری پدرم را نداشتم، همراه با فاطمه بنت اسد - که مادری دوم برای پدرم بود - و چند بانوی دیگر به سرپرستی علی ابن ابی طالب فرزند همان ابوطالب و همین فاطمه بنت اسد به سوی پدرم شتافتیم و با سختی‌های بسیار به مدینه رسیدیم و در آنجا پدرم از دیدار من و من از او جانی تازه گرفتیم.

[صفحه ۱۴]

بعد از ما هم عده‌ای دیگر آمدند و ما در مدینه لقب «مهاجرین» گرفتیم و یاران مدینه‌ای پدرم پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آله لُقِب «انصار».

[صفحه ۱۶]

قسمت ۰۳

من صدیقه‌ام، اینجا مدینه است، و سال‌های اول و دوم هجرت پدرم.

اکنون فاطمه‌ای نه ساله شده‌ام و پدرم پنجاه و چهار ساله و بازهم برای او مادری می‌کنم.

این روزها همسر جدید پدرم عایشه با زبانش مرا می‌آزارد و پدرم که خبردار می‌شود چنان او را توبیخ می‌کند و

مرا تعریف که او پیشیمان از گفته‌اش دیگر دم نمی‌زند.

اسلام روز به روز اوج می‌گیرد و رفته رفته فراگیرتر می‌گردد.

بنا به رسم عرب در همین سنین برای من خواستگاران بیشماری می‌آیند. هر روز خواستگاری جدید با عنوان و

ادعایی جدید. دیگر کسی باقی نمانده که به خواستگاری من نیامده باشد. از اشراف و بزرگان قبایل، از تجار و

ثروتمندان، از... ولی هم من رضایت نداشتم و هم پدرم، تا اینکه:

روزی پسر عموی پدرم علی بن ابی‌طالب - که جوانی بیست و

[صفحه ۱۷]

چهار ساله بود - به خانه‌ی ما آمد. پس از لحظاتی پدرم نزد من آمد و گفت که علی برای خواستگاری تو آمده؟!!

و من این بار تنها سکوت کردم. پدرم رضایت کامل مرا از این برخورد دریافت و صدا برآورد:

«اللّٰه اكبر، سكوت دخترم علامت رضایت اوست.»

از سوی دیگر جبرئیل از طرف خداوند بر پدرم نازل شد و خبر داد:

خداوند عقد فاطمه و علی را در آسمان‌ها جاری نموده و در میان ملکوتیان غوغایی به پااست و بر این پیوند مبارک جشن گرفته‌اند.

پدرم هم در زمین مراسم عقد ما را برپا نمود و اوّل پایه کلمه‌ی «اهل بیت» شروع شد.

مهریه‌ی من چهارصد و هشتاد درهم بود که با فروش زره همسرم تهیه شد و با همان هم جهاز من خریداری شد.

جهیزیه‌ی من هم همان اساس خانه‌ام بود:

پیراهنی به هفت درهم، چارقدی به چهار درهم، قطیفه‌ی مشکی بافت خیبر، تخت خوابی بافته از برگ خرما، دو

تشک که رویه‌های آن کتان سبز بود یکی را با لیف خرما و دیگری را با پشم گوسفند پر کرده بودند، چهار بالش

که از گیاه بوریا پر شده بود، پرده‌ای از پشم، یک تخته بوریای بافت هجر، آسیای دستی، لگنی مسی، مشکی از

چرم، قدحی چوبین، کاسه‌ای گود برای دوشیدن شیر، مشکی برای آب، ابریقی اندوده به زفت، سبویی سبز و چند

کوزه‌ی گلی.

جهاز من همین‌ها بود، و البته مهریه‌ی من نه فقط چهارصد و هشتاد درهم. من به عنوان مهریه با خدای خود

عهده‌ها نمودم و قول‌ها گرفتم.

[صفحه ۱۸]

مثل شفاعت ائمت راستین پدرم در قیامت، و خدا هم جاهایی از زمین را مهریه‌ام نمود. مثل چهار رود بزرگ: فرات،

دجله، نیل، رود بلخ، و یک چهارم زمین.

زمانی از عقده‌مان گذشته بود که مراسم عروسی ما فرارسید.

شبان هنگام بود. پس از مراسمی مرا سوار بر استر نمودند. سلمان زمام استر را گرفته بود و مردان قریش و

صحابه - به رسم محلی - پشت سر سواره‌ام و زنان در اطراف و پیشاپیش، شادی‌کنان و هلهله‌کنان مرا به خانه‌ی

شویم بردند.

در مراسم عروسیم ملکوتیان نیز زمینی شده بودند. جبرئیل و میکائیل و هزاران فرشته‌ی دیگر همراه موکب

عروسی من بودند. شاید آنها نیز تا به حال چنین مجلسی عروسی ندیده بودند. عروسی با این کیفیت و عروسی

که پیراهن شب عروسیش را در راه عروسی به سائل رهگذر می‌بخشد!!

اوائل شب بود که پدرم وارد اطاق ما شد و امر نمود همه بیرون بروند و رفتند و من ماندم و شوهرم علی و پدرم

پیامبر صلی الله علیه و آله. پدرم نگاهی کرد تا دیگر کسی نمانده باشد که دید شب‌حی کنار اطاق دیده می‌شود:

- که هستی؟

- اسمائم.

- مگر نشنیدی گفتم همه بیرون بروند؟

- شنیدم یا رسول الله، ولی من باید امشب نزد فاطمه‌ات بمانم. من وصیت مادر او خدیجه در لحظه‌ی وفاتش است.

پدرم تا نام مادرم عزیزم را شنید - که شب عروسیم را ندید - مثل

[صفحه ۱۹]

همیشه اشکش جاری شد و من خوب می دانستم به چه می گردید.

سپس پدرم دست مرا گرفت و در دست امیرالمؤمنین علی گذارد و فرمود:

یا علی، خداوند دختر پیامبر را برای تو مبارک گرداند. فاطمه خوب همسری است و ای فاطمه علی نیکو شوهری

است. باشید تا برگردم.

پدرم رفت و پس از اندی بازگشت و بعد از مراسمی دعا نمود و خود نیز از نزد ما خارج گشت.

[صفحه ۲۲]

قسمت ۰۴

من دختر نبوت و مادر امامتم، اینجا مدینه و خانه‌ی همسرم است، و سال‌های زندگی ما اهل بیت.

زندگی در کنار همسری چون امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام به همه‌ی عوالم می‌ارزد.

همسرم اول شخصی است که به پدرم ایمان آورده، و روزی نمی‌گذشت مگر اینکه پدرم فضیلتی از او می‌گفت و

این منم که سراپا شادی‌ام.

پدرم پس از عروسیمان به دیدنم آمد، و باز هم به دیدنم آمد. می‌دانستم چه حالی دارد. آخر نه سال تمام من و او با هم بودیم. و من هم دخترش بودم و هم مادرش. به خصوص بعد از خدیجه که امید و دلخوشی‌اش من بودم و حال هم که در خانه‌ی او نبودم.

ای کاش پدرم در خانه تنها می‌ماند و عایشه در کنارش نبود. من خوب می‌دانستم پدرم چه می‌کشد. پدرم دیگر بیش از این همین فاصله‌ی کم بین خانه‌ی خود و زندگی ما در خانه‌ی همسرم علی را تحمل نمود و ما

[صفحه ۲۳]

به یکی از خانه‌های نزدیک مسجد منتقل شدیم.

سال سوّم هجری بود و نیمه‌ی ماه رمضان که فرزندم پا به جهان گذاشت، فرزندی به زیبایی و ملاحظت پدرم که از طرف خداوند او را «حسن» نامید و خانه‌ی ما شد یکی دنیا شادی و سرور. شاید از قدم حسّتم همراه با پیروزی مسلمین که تازه از جنگ «بدر» بازگشته بودند.

روزهای شادی سپری می‌شدند که خبر لشگرکشی دوباره‌ی کفّار قریش به گوش مسلمانان رسید و جنگ «أحد» شروع شد.

در این جنگ با نیرنگ جنگجوی کفّار «خالد بن ولید» مسلمانان پس از پیروزی، شکست نسبی داشتند و مدینه در ماتم شهادت بسیاری از یاران پدرم به سوگ نشست. یارانی چون حمزه بن عبدالمطلب عموی پدرم، مصعب بن عمیر و... و حتی پدرم در خطر شدید واقع شده بود.

من و زنان مهاجرین و انصار در مدینه بودیم که شنیدیم صدایی می‌گوید:

محمد کشته شد.

همگی سراسیمه به سوی رزمگاه و کوه «أحد» شتافتیم و زمانی رسیدیم که جنگ پایان یافته بود و بیش از هفتاد

تن از مسلمانان روی زمین افتاده بودند. از مشرکین هم بسیار کشته شده و بقیه گریخته بودند.

آن سوتر صورت پدرم را غرق در خون پیشانی و با دندان شکسته دیدم و در کنار او همسرم با هفتاد زخم عمیق

شمشیر به دست ایستاده بود.

به سویشان شتافتم. همسرم با اینکه خود جانی نداشت آب آورد و من پدرم را شستشو نمودم و زخم‌هایش را

بستم و دیگر مجروحان را

[صفحه ۲۴]

نیز چنین کردند و همسرم را هم. او که تا مدتی در بستر مداوا می‌شد. اینها گذشت.

اوایل سال چهارم هجری بود و سوم ماه شعبان. شادی غم‌آلودی خانه‌ی ما را گرفته بود. مدتی می‌گذشت که

همه‌اش گریه بود و اشگ و حرف از عطش و تشنگی. از مظلومیت و شهادت و همه‌ی اینها درباره‌ی فرزندی بود که

همان روزها باید پا به جهان می‌گذاشت.

حمل این فرزند شش ماه شد و او به دنیا آمد و پدرم از سوی خداوند او را «حسین» صدا زد. حسین یعنی حسن

کوچک و به راستی چنین بود.

من بودم و دو فرزند در آغوشم:

حسن بسیار زیبا، و حسین بسیار نمکین و خواستنی، که همیشه در آغوش پدرم بودند.

گاهی به مسجد می‌رفتند و در میان نماز جماعت بر گردن پدرم می‌نشستند و پدرم به قدری سجده‌اش را طولانی می‌کرد تا حسن و حسین خود بر خیزند.

گاهی آنها را بر روی خود می‌نشاند و به دور اطاق می‌چرخید و گاهی آنها را دنبال می‌نمود.

باری آن قدر حسینم را دنبال کرد تا بالاخره او را گرفت و سر و صورت و سینه‌اش را غرق بوسه کرد. عایشه که در اطاق بود به پدرم اعتراض نمود و پدرم هم مثل همیشه سخت او را توبیخ کرد.

آری روز به روز جمع اهل بیت گرم‌تر می‌شد و یک به یک به دنیا آمده بودند. هر روز صدای پدرم را می‌شنیدم که بر در خانه‌ی ما می‌ایستاد

[صفحه ۲۵]

و با صدای بلند می‌گفت:

«السلام علیکم یا أهل البیت».

و سپس آیه‌ی تطهیر را تلاوت می‌نمود:

«إنما یرید الله لیذهب عنکم الرجس أهل البیت و یطهرکم تطهیراً [۱]».

گاهی پدرم می‌آمد و دست مرا می‌بوسید! سینه‌ام را می‌بوسید و می‌فرمود:

فاطمه بهشت من است. من از فاطمه‌ام بوی بهشت می‌شنوم.

مدتی گذشت و همه چشم انتظار کودکی دیگر بودند و از همه چشم انتظارتر فرزندم حسین! تا بالاخره دخترم به

دنیا آمد.

به دنیا آمد و از ابتدا شروع کرد به گریه. او را به پدرم دادند ساکت نشد. به شوهرم دادند باز هم گریه. به من دادند که شاید آغوش مادر می خواهد ولی نه. او را به آغوش برادرش دادیم تا شاید کودکی او آرام شود ولی نشد. فقط یک نفر باقی مانده بود:

فرزندم خردسالم حسین!!

دیدنی بود که تا این دختر را در آغوش او گذاردند لبخندی به صورت برادرش زد و با هم تبسم کردند و این تبسم نه کاری بود کودکانه، که هزاران معنی داشت!

این دختر همه اش عجیب بود و نامش هم. پدرم از سوی خداوند او را «زینب» نامید. زینب یعنی زین آب و به راستی چنین بود. زینت و افتخار پدر.

[صفحه ۲۶]

اکنون من بودم و همسرم علی علیه السلام و سه فرزند، و مدتی از تولد زینب می گذشت که فرزند چهارم به دنیا آمد:

دخترم «ام کلثوم».

[صفحه ۲۸]

قسمت ۵

من همسر ولایتیم، اینجا مرکز اسلام مدینه است، و سال نهم هجری.

اکنون نه بهار است که از هجرت پدرم می‌گذرد و شانزده بهار از زندگانی من، و در طول این چند سال زندگی ما پر از خاطره و واقعه.

جنگ‌های پی‌درپی که اکثرش با پیروزی مسلمانان بود و دلاوری‌های همسرم. روزی خبر افتادن «عمرو بن عبدود» شجاع مشهور عرب را به دست شوهرم علی شنیدم، و باری به دو نیم شدن قهرمان خیبری به نام «مرحب» را، و سپس کندن دروازه‌ی سنگی قلعه‌ی خیبر با یک دست همسرم امیرالمؤمنین.

«امیرالمؤمنین»، و به راستی امیرمؤمنان و متقیان. چقدر می‌دیدم پدرم اصحابش را امر می‌فرمود به شوهرم با این لقب سلام کنند. به خصوص گروه منافقین و دو سر دسته‌شان ابوبکر و عمر.

آری، زندگانی عجیبی داشته‌ایم. با این همه شجاعت و شهرت، همسرم برای معاش ما نخلستان‌های مدینه را آبیاری می‌کرد و با اجرت آن روزگار می‌گذرانیدیم.

[صفحه ۲۹]

تا آن روز کسی نشنیده بود چادری وصله‌دار کسی را هدایت کند و یهودی را مسلمان، ولی در زندگانی ما شد:

روزی بر ما گذشت که دیگر هیچ غذایی نداشتیم. شوهرم چادر مرا که دوازده وصله داشت نزد یهودی به عاریه

گذازد تا طبقی جو بگیرد! و همان چادر با نور خود آن یهودی و قومش را مسلمان نمود.

هر روز ما یاد خاطره‌های انبیای پیشین را زنده می‌کرد، بلکه بالاتر.

پس از حضرت مریم (مادر حضرت عیسی علیه‌السلام) کسی نشنیده بود زنی دعا کند و برای او از بهشت غذا نازل

شود، ولی برای من شد.

باری پدرم با عده‌ای بسیار به خانه ما مهمان آمدند و باز هیچ چیز در خانه نداشتیم. من هم به سجاده‌ی خود رفتم

و از خدا خواستم تا خود از مهمانان من پذیرایی کند و چنین هم نمود. «مأئده» از آسمان آمد و همگان از آن

خوردند.

و روزی دیگر:

من و شوهرم و فرزندانم برای شفای دو پسر حسن و حسین همگی روزه گرفته بودیم. لحظه‌ی افطار همگی قرص

نائمان را به فقیر که بر در خانه آمده بود دادیم. فردا هم به مسکین و روز واپسین به اسیر، و سه روز تمام بدون

هیچ خوراکی با آب افطار کردیم.

کار که بدینجا رسید سوره‌ی «هل أتى» درباره‌ی ما بر پدرم نازل گشت، و این از همه‌ی دنیا باری ما ارزشش بیشتر

بود، به راستی شنیدن آیه‌ای از سوی خدا درباره‌ی ما به همه‌ی عوالم می‌آرزد:

«و يطعمون الطعام على حبه مسكيناً و یتیماً و أسیراً - إنما نطعمكم لوجه

[صفحه ۳۰]

اللّٰهُ لَا نَرِيدُ مِنْكُمْ جَزَاءً وَ لَا شُكْرًا [۱]».

نه فقط همین یک آیه بود، که شیرینی پیروزی مسلمانان در جنگ خیبر ممزوج شد با شیرینی نزول آیه‌ی

«ذوی القربی»:

«و آت ذی القربی حقّه [۲]».

و پدرم فدک را به دستور پروردگار به من بخشید.

همه ساله درآمد فدک - که باغ‌های مفصلی در آن منطقه بود - را می‌آوردند و در اطاق خانه‌ی ما روی یکدیگر

انباشته می‌کردند. یک پشته از سکه‌های طلا، و تا غروب نشده یک سکه هم باقی نمی‌ماند و همه را در راه خدا

می‌دادیم.

دیگر روزی، پدرم به خانه‌ام آمد و از من عبا‌یی خواست. من هم عبا‌یی آوردم و پوشاندمش. از آن پس پسر

حسن و سپس حسینم و بعد همسر امیرالمؤمنین آمدند و یک یک به زیر همان عبا در کنار پیامبر جای گرفتند،

و من هم رفتم. پنج تن در زیر عبا بودیم و ملائک زیباترین منظره را تماشاگر. پدرم دو دست خود را به دو طرف

عبا گرفت و سر به سوی آسمان فرمود:

«خداوندا، اینان اهل بیت منند و خاصان و خویشان من. گوشت اینان از گوشت من است و خون ایشان از خون من.

آنچه اینان را بیاورد مرا آزرده و آنچه اینان را محزون بدارد مرا نیز محزون می‌نماید. هر که

[صفحه ۳۱]

با اینان سر جنگ داشته باشد من با او سر جنگ دارم و هر که با اینان مسالمت کند من نیز با او سلیم هستم.
دشمنم با هر که با اینان دشمنی کند و دوست دارم دوست دارندگانشان را. من از اینان و اینان از منند. پس
صلوات و برکات و رحمت و بخشش و رضای خود را برایشان قرار ده و هر گونه پلیدی را از اینان به دور کن و نیکو
پاکشان بدار.

چه بگویم که گویی در کنار عرش بودیم و عوالم همه هیچ. هنوز دعای پدرم تمام نشده بود که جبرئیل نازل گشت
و آیه‌ی تطهیر را برای ما پنج تن خواند:

«إِنَّمَا يَرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيراً [۳]»

و گفت خداوند می‌فرماید که من تمامی عوالم و موجودات را برای پنج تن که در زیر عبایند خلق نموده‌ام.
همسر نیکوکار پدرم ام‌سلمه، در کنار حجره نشسته بود. چون این دریای فضیلت را دید از پدرم اجازه خواست تا
او نیز به جمع ما بییوندد، ولی پدرم به او فرمود که گرچه تو نیکو بنده‌ای هستی ولی اینجا و در زیر این کساء و
عبا و شامل این آیه فقط ما پنج تن هستیم.

باز هم بگویم:

پدرم درهایی که از خانه‌ی مهاجرین و انصار به مسجد باز می‌شد همه را بست و فقط درب خانه‌ی ما را باقی گذارد،
به دستور پروردگار.

معلوم بود دل‌های کینه‌توز از این کار پدرم چه پُر تلاطم شده است. حتی عمر گفت در کوچکی، پنجره‌ای و در
آخر به روزنه‌ای به اندازه‌ی

[صفحه ۳۲]

یک چشم از خانه اش به مسجد هم راضی شد ولی پدرم به قدرِ سرِ سوزن هم اجازه نداد.

آری، پدرم همچنین می‌نشست و برمی‌خاست از ما اهل بیت می‌گفت. از همسر امیرالمؤمنین علیه‌السلام، چه

فضیلت‌های او را یا مسئله‌ی ولایت و امامت. از حسن و حسینم و از همه‌ی ما.

به خصوص من که دختر و پاره‌ی قلب او بودم. به همه سفارش مرا می‌نمود. به مهاجرین، به انصار، به زنان و به همه:

«فاطمه پاره‌ی تن من است هر کس او را بیازارد مرا آزرده است و هر کس مرا بیازرد خدا را آزرده است.»

«فاطمه سرور زنان عالمیان است.»

«فاطمه روح بین دو پهلوی من است.»

«فاطمه گل من است.»

...

[صفحه ۳۴]

قسمت ۰۶

من محدّته و مرضیه‌ام، اینجا راه بازگشت مگه است، و سال دهم هجری.

امسال پدرم ندای حجّ داده و به همگان گفته سفرِ آخر اوست.

هزاران تن از مسلمانان از همه جا و حتّی از یمن برای حضور در مراسمِ آخرین حجّ پیامبرشان آمده‌اند و من هم همراه عدّه‌ای از زنان مدینه.

و حالا پس از اتمام مراسم حجّ است که همگان همراه پدرم به سوی مدینه در حرکتند. ناگهان:

پدرم فرمان توقف داد. در صحرائی سوزان و کویر.

فرستاد تا چند تن از صحابه‌ی خویش محلی را که «غدیر خم» نام داشت حاضر نمودند و پیغام فرستاد تا جلوتر رفته‌ها بازگردند و بازماندگان سریع‌تر بیایند و آن روز، روز هیجدهم ماه ذی‌الحجه بود. چرا در اینجا و در چنین

سوز آفتاب؟ چرا در این موقعیت و اینگونه؟

پدرم فرمود این دستور پروردگار است و جبرئیل آیه آورده:

[صفحه ۳۵]

«یا ایّها الرسول بلّغ ما أنزل إلیک من ربّک و إن لم تفعل فما بلّغت رسالته و اللّٰه یعصمک من الناس [۱]».

پس پدرم در برابر صحرائی از جمعیت و در زیر تابش شدید نیم روز آفتاب بر منبری که از جهاز شتر ساخته بودند بالا رفت:

«ألحمد لله الذی علا فی توحدّه و دنا فی تفرّده و جلّ فی سلطانه و عظم فی أركانه و...».

همه سراپا به خطبه‌ی پدرم گوش فرامی‌دادند، خطبه‌ای قرآن‌گونه، کلمات پدرم گویی وحی الهی بود و مستقیم از سوی خداوند نازل می‌شد.

پدرم در این خطبه حرف اول و آخرش را گفت. از توحید گفت. از نبوت گفت و از ما اهل بیت سخن گفت.

کارشکنی های منافقین را بیان کرد و از احکام دین سخن به میان آورد و از همه مهم تر که خطبه را برای آنان

خواند:

ولایت دوازده امام و جانشینان بعد خود از همسرم علی امیرالمؤمنین علیه السلام تا فرزند یازدهمی ام مهدی را

برای همگان گفت.

و نه تنها با زبان گفت که در مقابل همگان همسرم علی را بر سر دست بلند نمود و خود فرمود:

«من كنت مولاه فهذا عليّ مولا، اللهم و ال من والاه و عاد من عاداه و انصر من نصره و اخذل من خذله».

[صفحه ۳۶]

(هر کس من مولای اویم علی مولای اوست. خداوندا دوست بدار هر کس او را دوست بدارد و دشمن بدار هر کس

با او دشمنی کند، یاری کن هر که او را یاری نماید و خوار نما هر کس او را خوار کند).

پس از ایراد خطبه دستور داد خیمه ای برپا نمودند و در طول سه روز برای امیرالمؤمنین از همگان بیعت گرفت و

گفت هر کس در اینجا بوده این مسئله را به غائبین برساند.

مراسم با شکوه و پر شور غدیر که به پایان رسید هر کس به راه خود رفت. آخر آنجا محل جدایی افراد هر مملکت

و هر قبیله به سوی دیار خود بود و ما هم به مدینه بازگشتیم.

منافقین و دشمنان پدرم و همسر - و در رأسشان ابوبکر و عمر - از این اعلان عمومی ولایت و بیعت همگانی مسلمانان برای امامت چنان در خشم و پیچ و تاب بودند که از غدیر تا مدینه همانند کفار قریش قصد جان پدرم را کردند. البته جبرئیل پدرم را مطلع ساخت و آنها را رسوا نمود.

و بالاخره به مدینه رسیدیم.

اکنون ماه محرم و شروع یازدهمین سال هجرت پدرم نزدیک است و من هجده سال دارم. اوضاع مدینه خطرناک است و اجتماع منافقین روز به روز وسیع تر می گردد. ماه محرم تمام می شود و روزهای واپسین ماه غم انگیز صفر از راه می رسد و منافقین هر روز در نقشه های خود جدی تر می شوند. این روزها دیگر مخالفت خود را علنی نموده اند.

[صفحه ۳۷]

پدرم برای اینکه مدینه از شر در امان باشد فرمان می دهد لشگری به سرکردگی «اسامه بن زید» تشکیل شود و اکثر منافقین را جزو این لشگر می نماید و از همه مهم تر ابوبکر و عمر، و خود می فرماید:

«خداوند لعنت کند هر کس از لشگر اسامه تخلف نماید».

چهار روز به آخر صفر مانده بود که لشگر اسامه حرکت نمود و از مدینه خارج گشت و همان روز پدرم به بستر بیماری افتاد.

بیماری که هر لحظه پدرم را آب می کرد و حال او را وخیم تر، و غم اندوه ما را بیشتر. خبر مریضی پدرم رسول الله توسط عایشه و حفصه به گوش پدرانشان (ابوبکر و عمر) که در لشگر اسامه بودند رسید. بعد از آن کلام پدرم

معلوم بود هیچ کس جرأت بازگشت به مدینه را نداشت ولی آن دو ابوبکر و عمر با کمال جسارت به مدینه

بازگشتند و لعنت پیامبر صلی الله علیه و آله را تا قیامت به جان خود خریدند.

پس از آنها هم عده‌ای از گروهشان به دنبالشان آمدند، و نه فقط همین بلکه:

صبح هنگام پدرم از شدت مریضی نتوانست برای نماز صبح به مسجد برود. لحظاتی گذشته بود که بلال، مؤذن

باوفای پدرم خبر آورد:

ابوبکر در محراب پیامبر صلی الله علیه و آله به نماز ایستاده و رفقاییش هم پشت سرش و در جواب اعتراض مردم

می‌گویند خود پیامبر مرا فرستاده است!!

پدرم - با آن حال - به کمک همسر امیرالمؤمنین و دیگری در حالی که از ضعف پاهایش به زمین کشیده می‌شد

خود را به محراب مسجد

[صفحه ۳۸]

رساند و در مقابل دیدگان همه عبای آن مردک را گرفت و از محراب کنار کشید و خود با همان حال با مردم نماز

خواند. ابوبکر و عمر و دار و دسته‌اشان هم در میان نماز از مسجد گریختند!

نماز که تمام شد پدرم به منبر رفت و از شدت ضعف بر همان پله‌ی اول نشست و فرمود:

«إني تارك فيكم الثقلين كتاب الله و عترتي أهل بيتي، ما إن تمسكتم بهما لن تضلوا أبداً، فإنهما لن يفترقا حتى

يردا على الحوض».

(من دو چیز گرانبها را در میان شما می‌گذارم: کتاب خدا و عترتم که اهل بیتم هستند. اگر به هر دوی اینان تمسک کنید هیچگاه گمراه نمی‌شوید، که این دو هرگز از یکدیگر جدا نمی‌شوند تا کنار حوض (کوثر) بر من وارد شوند).

و گفت که مزد پیامبری من برای شما دوستی نسبت به اهل بیت من باشد:

علی امیرالمؤمنین، دخترم فاطمه و دو نوهام حسن و حسین و نه فرزند حسین که جانشینان منند.

سپس به خانه بازگشت و باز به بستر بیماری افتاد.

دیگر روزهای آخر ماه صفر بود. آن روز همگان در حجره‌ی پدرم رسول الله بودند و اوضاع مدینه روز به روز آشفته‌تر و پدرم نگران فردای امتش. اضطراب و نگرانی در صورت پدرم موج می‌زد. با اینکه اندی پیش در غدیر و نیز در مسجد و در همه‌ی طول عمرش مسئله‌ی ولایت و جانشینی امیرالمؤمنین را بیان داشته و سفارش ما را نموده بود

[صفحه ۳۹]

ولی باز برای محکم‌تر شدن مسئله فرمود:

«کاغذ و دواتی بیاورید تا بنویسم چیزی را که (اگر به آن عمل کنید) هیچگاه گمراه نشوید».

درست در لحظه‌ای که خواستند کاغذ و دوات را حاضر کنند ندایی شیطان‌گونه از گوشه‌ی حجره برخاست:

«رها گذاریدش، این مرد (پیامبر صلی الله علیه و آله) هذیان می‌گوید. کتاب خدا برای ما کافی است».

همه بهت زده به طرف صدا برگشتند. صاحب صدا همان فراری لشگر اسامه و جنگهای دیگر بود. عجب بی شرمی و

چه بی حیایی. یعنی کار عمر به جایی رسیده که در حضور پیامبر و در میان اهل بیت و اصحاب و هنوز در زمان

حیات او در خانه‌ی خودش چنین سخنی می‌گوید؟ پس وای بر روزی که پیامبر از دنیا برود.

عده‌ای از اصحاب خشمگین از این کلام گستاخانه بر وی شوریدند و تازه دانستند عمر چگونه جرأت نموده چنین

بگوید. چون عده‌ای هم به حمایت از او برخاستند که عمر راست می‌گوید.

عجب، پس این منافقین همه جا برایشان سقیفه است.

در کنار خانه‌ی خدا با یکدیگر معاهده می‌نمایند و هم قسم می‌شوند و نوشته و قرارداد می‌نویسند که نگذارند

خلافت به دست اهل بیت برسد.

در بازگشت مکه قصد جان پدرم را می‌کنند.

از لشگر اسامه شبانه فرار می‌کنند، و در صبح‌گاه مسجد پیامبر فتنه به

[صفحه ۴۰]

پا می‌نمایند... و اینک در حجره‌ی پیامبر و در حضورش هم سقیفه تشکیل می‌دهند. حال خواهیم گفت سقیفه

کجاست و در آن چه کردند.

البته می‌دانم که بسیاری از کارها و خبرها توسط دو دخترهای ابوبکر و عمر یعنی عایشه و حفصه صورت می‌گیرد

که همسران پدرم هستند.

آری، به قدری گفتگو بین صحابه‌ی راستین پدرم و صحابه‌ی منافق (عمر و طرفدارانش) بالا گرفت که پدرم متوجه

شد. با همان حال فرمود:

از نرد من بروید.

و روی خود را از آنان برگرداند.

کار من شده گریه و اشک. از این حال پدرم که روز به روز تحلیل می‌رود. از فتنه‌ی روز افزون منافقین و نگرانی

آینده‌ی اسلام.

و از آزارهایی که به پدرم و همسر می‌دادند.

فقط یک چیز است که گاهی تسکین می‌دهد.

در گوشه‌ای از حجره می‌گریستم که صدای پدرم را شنیدم مرا به سوی خود خواند. مثل همیشه به سوی شتافتم

و او آهسته در گوشم چنین گفت:

فاطمه‌ام، بعد از من تو اولین کسی از اهل بیت هستی که به من ملحق می‌شوی.

و من از این سخن چنان غرق شادی شدم که در همان حال زار لبخند زدم و همه تعجب کردند. عایشه مثل

همیشه خواست تا فضولانه و

[صفحه ۴۱]

زیرکانه سبب شادی‌ام را بداند که به او گفتم:

کلامی را که پدرم سرّی به من گفته هیچگاه آشکار نخواهم نمود.

شد روز بیست و هشتم ماه صفر. سر پدرم بر روی زانوان همسرم علی بود و پدرم با او سر و سرّی دیگر داشت. با

یکدیگر سخن می‌گفتند و هیچکس غیر از خودشان نمی‌دانست چه می‌گویند!

ناگهان دیدم امیرالمؤمنین سربلند نمود و خبر شهادت پدرم را به همگان داد. من که دیگر تحمل نداشتم شیوتم

برخاست و زاری‌ام را شروع نمودم. می‌گریستم چون می‌دانستم پدرم را همان دو زن (عایشه و حفصه) با سمّ

شهادت کرده‌اند و به مرگ طبیعی از دنیا نرفته است.

می‌گریستم چون پدرم را از دست داده بودم و نه تنها من و حسنین و زینب که امت یتیم رسول الله شده بود.

من یک طرف می‌نالیدم و همسرم در گوشه‌ای و فرزندانم در کناری دیگر. نه فقط ما که همه‌ی در و دیوار و خانه

می‌گریست تمام مدینه می‌گریست، و تمام عالم و عوالم.

آری، این آیه تحقّق یافته بود:

«وما محمد إلا رسول قد خلت من قبله الرسل أفاین مات أو قتل إنقلبتم علی أعقابکم و من ینقلب علی عقبیه فلن

یضرّ الله شیئاً و سيجزی الله الشاکرین [۲]».

[صفحه ۴۴]

قسمت ۰۷

من مظلومه‌ام، اینجا وطن غربت مدینه است، و سال یازدهم هجری. خانه‌ی ما دیگر عزاخانه شده و ما اهل بیت همه ماتم‌زده.

از بیرون خانه گاهی صدای هیاهویی می‌آید و معلوم است در مدینه خبرهایی است. همسر علی امیرالمؤمنین با دلی پُر اندوه و قلبی پُر غصه پدرم را غسل داد و کفن نمود و همراه با عده‌ای از اصحابِ خصوصی پیامبر و من هم همراه آنان بر پیکر پاک پدرم نماز خواندیم. سپس مردم دسته دسته می‌آمدند و آیه‌ی «إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ... [۱]» را بر بدن پدرم می‌خواندند و می‌رفتند، تا سه روز.

بعد از سه روز پیامبر را طبق وصیتش در همانجایی که از دنیا رفته بود دفن نمودیم. ولی بسیار تعجب داشت. مردم، هیچکس به سراغ همسر علی نیامدند. آخر مگر نه اینست که او خلیفه‌ی پیامبر و امیرمؤمنان است.

[صفحه ۴۵]

امروز، چند روز است که پدرم از دنیا رفته و من جز چند تن هیچکس را در خانه‌مان نمی‌بینم. لااقل برای تسلی‌ی ما هم شده باید می‌آمدند.

ناگهان:

صدای در بلند می‌شود و پشت سر آن نواهایی که هیچ به تسلیت گفتن و یا خدمت امام و پیشوای خود رسیدن نمی‌ماند.

من پشت در می‌روم و می‌شنوم که قنقد همراه عده‌ای می‌گوید:

به علی بگویند به مسجد بیاید و با خلیفه‌ی رسول‌الله بیعت نماید.

واقعاً شنیدنی است! ابوبکر که بوده که حال بیاید و جانشین پدرم شود. به مسجد رود و بر منبر پدرم رسول‌الله

نشیند و کسی را بفرستد که امیرمؤمنان علی بن ابی‌طالب برود و با او بیعت کند!!!

چنان وجودم را خشم و نفرت فراگرفته که در را به رویشان باز نمی‌کنم و از همان پشت در برشان می‌گردانم و

خود با غصه‌ای جدید به داخل بازمی‌گردم.

وای که چقدر مصیبت در این چند روز دیده‌ام. از دست دادن پدرم بی‌وفایی مردم نسبت به من و شوهرم، و حالا

می‌شنوم که ابوبکر خلیفه شده و این از همه چیز مصیبتش بیشتر است.

آری، خلافت غصب شده و اکثر مردم هم رضایت داده‌اند! آن هم به شخصی چون ابوبکر!! و این یعنی بی‌ثمر

گذارن زحمات پدرم از ابتدای بعثتش در مکه و سپس در مدینه و جنگ‌های جان فرسا و تا آخرین لحظات

عمرش و نه تنها پدرم، که زحمات همه‌ی انبیای الهی. من زهرای «عالمه» ام و دانای تمام مطالب و من خوب

می‌دانم این مردم بی‌وفای مدینه با این کار خود چه کرده‌اند.

[صفحه ۴۶]

هنوز آرام نگرفته بودم که با صدای در بلند شد. پشت در رفتم:

باز همان کس و همان حرف.

عجب بی‌حیایی و عجب بی‌دینی! یعنی این قدر خود فروختگی و بی‌شرمی؟!!

این بار نیز در را نگشودم و بی‌جواب برگشتند.

رفتند و هر کس بود می‌گفت دیگر نمی‌آیند و به همین اندازه بس می‌کنند.

ولی لحظاتی بعد:

صدای نعره‌ای در فضا پیچید:

«در را باز کن و الاّ خانه را با اهلش آتش می‌زنم».

!!!

ای وای. این چه حرفی است و آیا گوینده‌اش انسان است!؟

صدا را خوب می‌شناسم. صدای خشن و کُفرگوی عمر است که بار دیگر با این کلمات و حرکات کُفر خود را به نمایش گذارده است.

برای بار سوّم پشت درمی‌آیم تا شاید این بار دیگر حیا کنند و بروند و لااقلّ ما را به حال خود گذرانند.

هر چه با آن مرد که نعره می‌کشید حرف زدم و هر چه اطرافیان‌ش به او گفتند این فاطمه‌ی صدیقّه و داغ دیده است با تو سخن می‌گوید، گویی قلب او از سنگ بود و سخت‌تر.

لحظه لحظه همه‌همه بیشتر می‌شود و نزدیکتر. مثل این که این بار قصد بازگشت ندارند مگر با همسر علی و من هیچگاه نخواهم گذاشت چنین شود.

[صفحه ۴۷]

گویی این مردم به دین و آئین، بلکه به شرف و انسانیت و به همه چیز یکباره پشت پا زده بودند. آخر اگر دین هم نباشد انسانیت به کجا رفته؟ من تازه پدرم را از دست داده‌ام. فرزندانم تازه یتیم جدّشان شده‌اند و همسرم به

تازگی بی برادر. گیریم خلافت حقّ ما نبود که غضب کرده‌اند و گیرم ما اهل بیتِ عصمت نبودیم، و گیرم نبود هزاران خلافِ دیگر.

و اکنون دسته‌های هیزم است که مردم می‌آورند و در پایِ در ریخته می‌شود. گویی دین دارد از بین می‌رود که این قدر غیرت نشان می‌دهند که همه می‌دانند هر کس امروز بیشتر هیزم بیاورد فردا منصبش بالاتر خواهد بود!! این اولین لشگرکشی منافقین و غاصبین است که به خانهای وحی هجوم آورده‌اند و می‌خواهند آن را با اهلش به آتش بکشند! پس وای به فردای اسلام و حال و روز اهل بیتِ پیامبر.

شعله‌ی آتش از لابلای در خودنمایی می‌کرد و نزدیک و نزدیکتر می‌شد و هیژم‌ها که هر لحظه شعله‌ورتر. کم کم شعله‌های هیزم در را به خود گرفت. در می‌سوخت و دلِ پیامبر را می‌سوزاند و نه این در می‌سوخت که تمامی هستی در آتش بود.

حالا نیمی از در خانه سوخته... و من که کار را تا بدینجا دیدم آماده‌ی فدا شدن برای امامم و همسرم شدم. پس دو دستم را به دو گوشه‌ی در می‌گذارم و با تمام قدرت آن را می‌فشارم. لهیب آتش کاملاً به صورتِ من می‌خورد و حرارتش را حسّ می‌نمایم ولی از جایم تکان نمی‌خورم، هر چه می‌خواهد بشود.

ناگهان:

[صفحه ۴۸]

عمر با پایش به شدت به در می‌کوبد. در از جایش کنده می‌شود و به روی من می‌افتد.

و من که فرزندی در رحم دارم بی‌طاقت نقش زمین می‌شوم می‌نالم:

آه. یا رسول الله، آیا با دختر و حبیبه‌ی تو چنین می‌شود؟

و سپس می‌نالم:

فضّه مرا دریاب که کودکم را کشتند.

مردم، گویی کشوری را فتح کرده‌اند. همه به درون خانه هجوم می‌آورند در حالی که من پشت در افتاده‌ام و در تب

و تاب خود هستم. می‌نالم و می‌گیرم و فضّه به دور من می‌گردد.

چه بگویم که آن روز گویی قیامت به پا شده بود و بال‌های ملائکه در آتشِ فتنه که از در شعله می‌کشید

می‌سوخت، و چرا نسوزد که این آتش از در خانه سیده‌ی زنان عالمیان و بانوی محشر و قیامت بود.

چرا نسوزد که چهار طفل من: حسن و حسینم، زینب و ام‌کلثومم همچون پروانه به دور شمع وجودم می‌گشتند و

با آب شدن من می‌سوختند.

چرا نسوزد که طفلی که در رحم داشتم از بین رفت. فرزند دلبندم که حسرت دیدارش به دلم ماند و پدرم او را

«محسن» نامیده بود.

و چرا نسوزد که این منافقین دری را سوزاندند که جبرئیل پس از اجازه با ادب وارد می‌شد.

ولی هیچ‌یک از اینها برای من فاطمه مصیبت عظمی نبود. اوج مصیبت من چهره‌ی همسرم مظلومم علی است. من

همسرم را خوب می‌شناسم، و نه من بلکه همه.

[صفحه ۴۹]

تا این سر و صدا را شنید سراسیمه بیرون دوید و دید آنچه نباید ببیند. وجودش سراسر خشم بود و غضب. جلو

آمد و گریبان آن مردک (عمر) را گرفت و او را به قصد کشتن بر زمین کوبید و بر سینه‌اش نشست و ولی به یاد

وصیت پدرم افتاد و قولی که از همسرم گرفته بود:

مبادا بعد از من دست به شمشیر ببری.

از روی سینه‌ی عمر بلند شد و خطابش نمود:

اگر نبود وصیت پیامبر می دانستی که جرأت چنین کاری را نداری.

و آن مرد، که نه بلکه نامرد وقتی دانست دستان شوهرم فعلاً به شمشیر نمی رود و چون از انسانیت هیچ بویی

نبرده بود، فریاد برآورد و من وقتی متوجه شدم که همسرم را کشان کشان به مسجد می بردند.

هیچ رَمَق نداشتیم. یک زن هجده ساله مگر چقدر تحمل دارد؟

فراق بابا، آن چنان پدری.

روگردانی مردم.

و از همه مهم تر غضب خلافت.

و حالا هم اینگونه حرمت شکنی و حریم سوزی و سپس اینگونه حمله و آتش و بعد درد سینه و پهلو و سقط جنین!

ولی اینجا جای این حرف ها نیست. باید تا آخرین نفس در راه امام معصوم که اینگونه مظلوم شده بایستم.

برخاستم و بین همسرم و آن نامردان دین برگشته ایستادم. به خدا نخواهم گذاشت امیرالمؤمنین را به مسجد

ببرند. آن هم آن چنان: بدون عمامه و با پای برهنه...!! چهل مرد بودند که همسرم علی را می کشیدند تا او را برای

بیعت با خلیفه‌ی ساختگی خود ببرند.

پس من هم کمر بند او را گرفتم و به قوّت تمام کشیدم و این قوّت، قوّت الهی بود که با آن همه درد و رنج این چهل مرد حریف من نبودند.

مستأصل شده بودند. از طرفی بیعت با ابوبکر دیر می‌شد! و از طرفی من دست‌بردار نبودم، که ناگهان باز نعره‌ی عمر بلند شد:

قنغذ! چرا دست فاطمه را کوتاه نمی‌کنی؟

و من زمانی درد را در تمام وجودم حسّ نمودم. دردی که از تازیانه‌ی قنغذ که به دور بازویم پیچیده بود تمام بدنم را لرزاند و من بیهوش روی زمین افتادم.

وقتی چشم باز نمودم همه رفته بودند. سراسیمه از فضّه سراغ همسرم را گرفتم که گفت به سوی مسجد بردندش. درنگ نکردم و به سوی مسجد شتافتم.

عجب منظره‌ای! ابوبکر بر منبر پدرم نشسته و دار و دسته‌اش درو او را گرفته‌اند. همسرم امیرمؤمنان را پای منبر نشانده‌اند و عمر شمشیر به دست بالای سر او ایستاده و مثل همیشه فریاد می‌زند و کُفر می‌گوید:

اگر با ابوبکر بیعت نکنی تو را می‌کشیم.

!!!

فرزندنام حسن و حسین تا این جمله را شنیدند خود را در آغوش پدرشان انداختند و شروع به گریه نمودند. من هم که کار را این‌گونه دیدم گفتم:

هم الآن سر قبر پدرم می‌روم و نفرینتان می‌کنم.

پیراهن پدرم را روی سرم انداختم. موهای خود را پریشان نموده بر سر قبر پدرم رفتم. هنوز نفرین نکرده بودم که

ستون‌های مسجد از جا

[صفحه ۵۱]

حرکت کرد و آماده که من لب بازکنم و مدینه زیر و رو شود، که صدای سلمان را شنیدم:

علی می‌فرماید:

پدرت رحمت برای عالمیان بود. تو هم دست از نفرین بردار.

و من هم که هر چه می‌کردم برای امام و دینم بود از همان جا با حالی زار و بدنی مجروح به خانه بازگشتم.

[صفحه ۵۴]

قسمت ۸

من زینبم، اینجا مسجد جدّم رسول الله است، و حدود یک ماه پس از او.

تا به حال این‌گونه مادرم به مسجد نیامده بود.

چندی پیش مادرم در بستر بیماریش در خانه بود که ناگهان نمایندگانش در فدک آمدند و خبر دادند ابوبکر آنها را از فدک اخراج نموده و خود با نیرنگ فدک را صاحب شده است.

واضح بود که غصب فدکِ مادرم تنها غصب یک باغستان عظیم نیست. بلکه دشمنان در پس پرده‌ی آن فراوان قصدهایی دارند و هزاران فتنه. اکنون هم مادرم به مسجد می‌رود تا در کنار بازستاندن حَقِّش تمام نقشه‌های آنان را برملا کند و برای آخرین بار با این مردم و سر کرده‌اشان ابوبکر بر منبر نشسته سخن گوید و بگوید آنچه از جانب خدا وظیفه دارد. می‌خواهند بپذیرند یا نپذیرند که قبول نکردن این مردمِ منافق خود بهترین علامت عصمت مادرم و گفته‌هایش است.

ولی من حجاب مادرم را خوب دیده‌ام که هرگز اینگونه به مسجد

[صفحه ۵۵]

نخواهد رفت. پس دستور داد پرده‌ای نصب کردند و خود در میان عده‌ای از زنان به راه افتاد در حالی که قامت خود را نمی‌توانست راست بگیرد و لباسش زیر پایش می‌رفت و من هم با او بودم. یعنی او مرا با خود بُرد و همه به پشت پرده رفتیم.

مسجد پُر است از جمعیت و همه مُسْتَمِعین منبرِ ابوبکر!

همین که رسیدیم مادرم زهرا از دل و چنان ناله‌ای کرد که قلبم را لرزاند و همه‌ی اهل مسجد را به گریه درآورد، آن هم آن مردم را. مثل اینکه به یاد جدّم رسول الله افتادند.

مادرم، صبر کرد تا همه ساکت شدند. تا خواست سخن شروع کند باز صدای گریه‌ی مردم بود که در مسجد

پیچید، و این چند مرتبه تکرار شد.

تا بالاخره آرام شدند و مادرم خطابش را شروع نمود:

«أبتدی بحمد من هو أولى بالحمد والطول والمجد ألحمد لله على ما أنعم و...».

صد حیف که چه معصومه‌ای و چه کلماتی برای چه کسانی و چه قلب‌هایی.

ولی نه، مادرم اگر تنه برای آن مردم و آن دو نفر (ابوبکر و عمر) و تنها گرفتن فدکش بود که به مسجد نمی‌آمد و

خطبه نمی‌خواند.

مادرم خطبه می‌خواند تا خطبه‌ی پدرش پیامبر در غدیر خم را - که دو ماه و اندی پیش در بازگشت از مکه خواند -

تفسیر نماید.

مادرم فاطمه خطبه می‌خواند تا آیندگان امت و قیامت بدانند

[صفحه ۵۶]

عصمت در کیست و ولایت چیست. بدانند ظلم یعنی چه و بدتر از ابلیس یعنی که.

مادرم زهرا سخن می‌گفت تا مسلمانان بلکه جهانیان بدانند خلافتی که از پدرم امیرالمؤمنین علی غصب شده

همه‌ی پایه‌های آن و حتی منبع مالی آن بر روی نفاق و دزدی است.

بدانند این غاصبین مقامی را از اهلش گرفتند که دیگر باز پس نخواهد آمد مگر به دست منتقم ما اهل بیت.

مادر عزیزم خطبه می خواند تا من زینب را که همچون او به ناچار و از روی اضطرار در بازار کوفه و پس از شهادت برادرم حسین سخن می گویم درس داده باشد و بیاموزد که چه بگویم و چگونه شاگردان اینان را مفتضح سازم.

مادر معصومه ام خطبه می خواند تا یک دنیا معارف و حقایق را به بزرگان بشر بیاموزد.

و مادر مظلومه ام خطبه می خواند تا فدکش را بگیرد و حقّ غضب شده اش را بازگرداند.

این منم که خطبه ی مادرم را از ابتدا تا انتها حفظ نموده ام و به نسل های آینده می رسانم که این کار در این سنّ تنها از من برمی آید و بس.

مادرم ابتدا حمد و ثنای خداوند را نمود و سپس مبعوث شدن جدّمان رسول الله را یاد آور شد و از آن پس:

رو به مهاجرین و انصار نمود و آنان را متوجه مقام ولایت و اهل بیت نمود و گفت از تقوا و ایمان و مختصری وظایف که همه گوشه ای از علم بی منتهای او بود. سپس فرمود:

[صفحه ۵۷]

«ای مردم، بدانید من فاطمه ام و پدرم محمد است، کلام اوّل و آخر من این است...».

از زحمات پدرش در راه تبلیغ رسالت گفت که آن مردم خود همه را شاهد بودند، چه در مکه و یا در مدینه.

و از زحمات همسرش و پدرم امیرالمؤمنین در جنگ ها گفت.

سخن که بدینجا رسید از رفتار مردم پس از شهادت پیامبر گفت و اینکه چرا این مردم اینگونه کرده اند.

...

مادرم همچنان سخن می‌گفت و آن مردک بر منبر نشسته که از ابتدا انتظار داشت مادرم از فدکش گوید، تا به حال متحیر مانده بود که فاطمه‌ی زهرا چه می‌گوید. او خوب می‌دانست که مادرم اینها را می‌گوید تا بفهماند اقدام به غصب فدک تنها برای غصب ثمره‌ی باغی نیست، بلکه برای از بین بردن این معارف و مطالب است که بازگو می‌کند و هم برای غصب خود فدک.

مادرم که تا بدینجای سخنش ریسیده‌های سقیفه را خوب باز کرده بود، از فدکش نیز گفت:

«ای پسر ابی‌قحافه (ابوبکر)، آیا در کتاب خداست که تو از پدرت ارث ببری ولی من از پدرم ارث نبرم؟ مطلبی تعجب‌آور و متحیرکننده آورده‌ای که از روی جرأت بر قطع رحم رسول‌الله و شکستن پیمان چنین اقدامی کرده‌اید!...»

دیگر مثل اینکه دل مادرم به تنگ آمده بود. پس خطاب به پدرش درد دل‌هایی نمود.

[صفحه ۵۸]

مردم، در تمام این مدت مات بودند و گوش فرامی‌دادند. آیا این پیامبر است که زنده شده و یا جبرئیل مستقیماً با آنان سخن می‌گوید؟! که صدای مادرم قلبشان را لرزاند:

«... این چه سُستی است در یاری من و چه ضعفی است در کمک به من و چه کوتاهی است درباره‌ی حق من و چه

خوابی است که در مورد ظلم به من شما را در ربوده است؟...»

و گفت آنچه آنان با ما کرده بودند و یا تماشاگر بودند.

توبیخشان کرد که چرا بپا نمی‌خیزید و اینگونه زبون‌وار و متملق‌گونه سر خم می‌نمایند و دستِ ناحق می‌فشارند.

چرا تا این حد راضی به حق‌گشی و حقیقت‌پوشی‌اند؟ گفت کسی که دختر پیامبر را عزیز ندارد بر اوست عار و عذابِ خداوند. و باز هم از فرموده‌های پدرش درباره‌ی خودش را بیان کرد و در این مدت مهر سکوت بر دهان همه خورده بود. تا مادرم ساکت شد.

مادرم که ساکت شد از بالای منبر صدایی آمد که دورویی و حيله‌اش را با چشم هم می‌شد دید و از پشت پرده دانستم صدای ابوبکر است:

شروع به تعریف از مادرم نمود و این کار همیشگی او بود، آرامش با نفاق. گریه‌ی با تزویر و اظهار محبت با خیانت. سپس برای اینکه غصب فدک را شرعی! و قانونی جلوه دهد، حدیثی را عنوان کرد که:

«ما گروه انبیاء ارث برده نمی‌شویم (کسی از ما ارث نمی‌برد)، آنچه از ما می‌ماند صدقه است.»

ولی ندانست با مادرم یعنی فاطمه‌ی زهرا سخن می‌گوید و او برتر از

[صفحه ۵۹]

انبیاست. مادرم با خواندن چند آیه درباره‌ی ارث بردن انبیا همچون حضرت داوود کلام آنان را باطل کرد و جوابشان را داد و جهالت آنان را بر ملا نمود.

کار که اینگونه شد آن معدن نیرنگ حيله‌ای دیگر ریخت و این بار حرف از مردم به میان آورد که من برای اینان چنین نمودم و همه به غصب فدک راضی‌اند. مادرم چون چنین شنید و می‌دانست مردم همه بدشان می‌آید فدک

غصب شود، از این پس آنان را توییخی سخت نمود. چون در میان مردم بسیاری بودند که کینه‌ی بخشش فدک از سوی پیامبر و به امر خداوند به مادرم فاطمه را به دل گرفته بودند. کینه و حسد از این موهبت الهی. و مادرم از مسجد بیرون آمد در حالی که حجّت الهی را بر همگان تمام نموده بود و خود بی‌رَمَق به خانه بازگشت. اکنون چند روزی از حادثه‌ی مسجد می‌گذرد.

برای آخرین اتمام حجّت و اینکه مبادا هیچ‌گونه بهانه‌ای بیاورند که ما ندانستیم و نمی‌خواستیم چنین شود، مادرم همراه برادرم حسن نزد غاصب فدک (ابوبکر) رفت و با او احتجاجی سخت نمود. آن چنان سخن گفت که او مجبور شد فدک را به صورت نوشته‌ای باز پس دهد، و مادرم همراه با سَنَد فدک و دست در دست برادرم حسن از نزد او خارج شد.

اما:

هنوز چیزی از راه نیامده بود که غاصبِ دوّم (عمر) از مقابل نمایان

[صفحه ۶۰]

شده بود. اینها را بعد من فهمیدم. عمر آمده بود و گویا این بار نیز از سوی خود ابوبکر مأموریتی داشت. چون از مادرم سوال نموده بود از کجا می‌آیی، و این سؤال هیچ معنایی ندارد مگر اینکه او سابقه‌ای از قضیه داشته باشد! مادرم گفته بود از خانه‌ی ابوبکر می‌آیم و از بازستانی فدکم. عمر سند نوشته شده‌ی ابوبکر را خواسته که مادرم نداده بود و او چون به هر صورت باید این سند را می‌گرفت چنان!...

نمی‌دانم بگویم یا نه؟ ولی بگذار بگویم. بگذار بنالم و همه‌ی عالم بشنوند چه کسانی با مادرمان و دختر پیامبر چه

کردند. پس با اینکه از عمق درون می‌سوزم فریاد می‌زنم:

چنان به صورت مادرم سیلی زده بود که مادرم به یک طرف افتاده بود، سندِ فدک به سوی دیگر و برادرم حسن

آن طرف و گوشواره‌ی مادرم آن سوتر.

و این بابای مظلوم علی است که از پشت در مرتب سر می‌کشد و انتظار بازگشت مادرم را دارد.

نمی‌دانم. حتماً برادرم حسن مادرم را به خانه رسانده بود.

مادرم، چون از راه می‌رسد از ماجرای کوچه و دیگر قضایا هیچ نمی‌گوید. تنها سؤال می‌کند که چرا پدرمان

اینگونه زانوی غم بغل نموده و حَقّش آنگونه غصب می‌شود. آخر تا این حدّ صبر و تحمل و دست نگهداری...؟!!

پدرم مظلوممان هم خاطر او را به دست می‌آورد و اینکه فعلاً باید صبر نمود. خوب به یاد دارم مادرم که از راه

رسیده چادرش خاکی بود و

[صفحه ۶۱]

از آن روز به بعد همیشه از ما کودکانش و پدرمان روی خود را می‌پوشاند!!

و دیگر مادرمان زمین گیر شد.

آری، فدک اینگونه رفت.

دل مادرمان شکست و این دل شکسته هیچگاه بازنگشت و راضی نشد. مادرم فاطمه‌ی زهرا تا آخرین لحظات

نفرین و غصب بر غاصبین خلافت و فدک داشت و همان‌گونه چشم از این جهان بست.

قسمت ۰۹

من راضیه‌ام، اینجا خانه‌ی من است، و مدتی از شهادت پدرم می‌گذرد.

از آن روزی که به درِ خانه‌ام ریختند و گفتم که چه کردند روز به روز شکسته‌تر می‌شوم.

گریه‌ام نمی‌دهد و به هیچ طرف نمی‌توانم بنگرم.

این سو درِ خانه است و پشتِ در که مرا به یاد طفل نازنینم «محسن» می‌اندازد.

آن طرفِ خانه فرزندان زانو بغل گرفته‌ام‌اند که بی‌صدا اشک می‌ریزند.

آن سوترِ قبر پدرم است، در مسجد هم نامردان و دشمنان همسرم و از همه دردناکتر چهره‌ی غم‌بار همسرم

امیرالمؤمنین. این روزها چروک‌های پیشانی‌ش کاملاً پیداست که او دو چندانِ من مصیبت دارد.

او به اضافه‌ی همه‌ی اینها مرا هم می‌بیند که در بستر افتاده‌ام و تمام کارهایم را با یک دست انجام می‌دهم! می

بیند که وقتِ برخاستن چگونه برمی‌خیزم و همیشه به یک پهلو می‌خوابم و می‌بیند چگونه

می‌گیریم و خود نمی‌تواند کاری انجام دهد که پیامبر چنین دستورش داده است.

ولی دلخوشی من این است که تا به حال نگذارده‌ام روی مرا ببیند. هرازگاه که او یا هر کدام از فرزندانم داخل می‌شوند رویم را می‌گیرم تا لااقل غصّه‌ی این یکی را نخورند. آخر رویم کاملاً کبود شده و چشمم آسیب دیده و گوشم هم.

آری، این است حال و روز خانه‌ی من و کار شب و روز من آه و ناله، گریه و اشک و غصّه و درد.

صبح و ظهر و شب و همه وقت می‌گیرم و می‌نالم.

آن قدر می‌گیرم که با این مدت کم گریه کردنم مرا یکی از گریه‌کنندگان عالم - که پنج نفرند - می‌دانند، تا اینکه روزی:

همسرم را می‌بینم که با هزار زحمت می‌خواهد کلامی را بگوید و نمی‌گوید، تا بالاخره چنین بیان می‌نماید:

فاطمه‌ام، مردم مدینه به من می‌گویند گریه و زاری فاطمه استرحت را از ما گرفته است. به او بگو یا روز گریه کند یا شب.

و من هیچ تعجب نمی‌کنم.

از مردمی که چند روز قبل - که تازه پدرم را به خاک سپرده بودیم - به خانه‌ام ریختند و آن چنان کردند و با همسرم آن‌گونه نمودند و جز سلمان و ابوذر و مقداد و عمّار همه از او برگشتند و مرتدّ شدند و تنه‌ایش گذاردند، دیگر این حرف‌ها تعجّبی ندارد و برای من هم تازگی ندارد. شاید هم این بهانه‌ای دیگر است برای مقصودی

شومتر؟!

من هم که دیگر با گریه عجین شده بودم و جدایی من از گریه معنی

قسمت ۱۰

من شهیده‌ام، این اطاق من است، و هفته‌ی آخر زندگانی من.

کم‌کم حسّ می‌کنم روزهای آخر زندگانی است. مثل اینکه همه این را حسّ کرده‌اند، به خصوص آنها که باعث این حال و روز من شده‌اند.

بدنم روز به روز تحلیل رفته و جز شبّحی از من باقی نمانده است.

دشمنان عجیب به دست و پا افتاده‌اند. شب و روز در فکرنند تا نقشه‌ای ترتیب دهند و در این روزهای آخر طرح دوستی و آشتی با من و خاندان نبوّت بریزند.

و این نه چون دلشان به حال من سوخته یا پشیمان شده‌اند که روز به روز خوشحال‌تر و در جنایات خود استوارترند، بلکه می‌خواهند تا با مکر و حيله جنایات خود را پرده‌پوشی کنند.

برای همین تا به حال چندین مرتبه از همسر امیرالمؤمنین درخواست عیادت مرا نموده‌اند!!

واقعاً بی‌حیایی هم حدّی دارد. یعنی تا این حدّ می‌شود بشری از انسانیت و همه چیز به دور باشد؟!

ولی بگذار بیایند. بگذار به عیادت من بیایند. کاری کنم تا ابد خودشان و مُریدانشان بر خود لعنت کنند که چرا به این عیادت آمدند. حال کارشان به جایی رسیده که دینِ خدا و عصمت پروردگار و حججِ الهی و خاندانِ وحی را به مسخره می‌گیرند. به حدّی از ابلیس پیش‌تر رفته‌اند که می‌خواهند به معصومین حيله بزنند. پس بگذار بیایند که خداوند می‌فرماید:

«ومكروا و مكر الله والله خير الماكرين [۱]».

آخرین بار که از همسرم اجازه‌ی عیادت خواسته بودند، خودشان هم پشت درِ خانه نشسته بودند تا بلکه اینگونه اجازه‌ی عیادت بگیرند.

امیرالمؤمنین هم بر من وارد شد و فرمود:

ای زنِ آزاد، فلان و فلان (ابوبکر و عمر) می‌خواهند از تو عیادت کنند. آیا اجازه می‌دهی؟
و من گفتم:

خانه خانهِ توست و من آزاده همسر تو. هر چه می‌خواهی بکن.

- پس روی خود را بیوشان.

من هم روی خود را پوشاندم و رو به طرف دیوار نمودم. آن دو وارد شدند و سلام کردند، ولی سلامی بی‌جواب.

جوابِ سلامِ اینان نه تنها

[صفحه ۷۲]

واجب نیست که حرام است. اگر من جواب سلام اینان را می‌دادم تا ابد می‌گفتند: فاطمه مسلمانی اینان را قبول داشته است.

و آن دو نیز این را خوب دانستند که سلام بی‌جواب یعنی کفر و نفاق، ولی آنها به این اندازه حیا نکردند. آمدند و رو به روی من نشستند. روی خود را به آن سو نمودم، باز آمدند مقابل من تا چندین بار.

و آنها چون چنین دیدند فهمیدند این بار با دفعات قبل فرق دارد. به زبان آمدند و عذرخواهی خود را شروع نمودند:

من در جواب فقط گفتم:

من با شما کلمه‌ای سخن نخواهم گفت مگر پس از آنی که پدرم را ملاقات نمایم و از جنایات شما شکایت کنم.

آن دو نفر هم خود را به نشنیدن زدند و باز هم عذرخواهی نمودند و از من حلالیت خواستند!

و من دیدم فعلاً همین اندازه خواری و بی‌آبرویی ظاهری کافی است. اکنون نوبت محاکمه و آخرین کلام من با این دو رسیده است.

پس رو به همسرم امیرالمؤمنین نمودم:

من که با اینان سخن نمی‌گویم. ولی سؤالی می‌کنم اگر راست گفتند هر چه خواستم می‌کنم.

و خطاب به آنان گفتم:

شما را به خدا قسم می‌دهم، آیا به یاد دارید پیامبر در نیمه‌ی شب شما را طلبید و فرمود: فاطمه پاره‌ی تن من

است و من از اویم، هر کس او را بیازارد مرا آزرده است و هر کس مرا بیازرد خدا را آزرده است. هر کس او را پس

از من آزار دهد همانند کسی است که در زمان حیات من او را

آزرده و هرکس در حیات من او را بیازارد گویی پس از من آزارش نموده است.

؟

گفتند: آری شنیدیم.

و من گفتم:

الحمد لله. خداوندا، و ای کسانی که در اینجا حاضرید شاهد باشید این دو مرا آزار داده‌اند در زندگانی‌ام و در دم‌های مرگم. به خدا قسم با شما سخن نخواهم گفت تا خداوند را ملاقات نمایم و شکایت از جنایاتتان را به نزد او برم، و من بعد از هر نماز شما را نفرین می‌کنم.

ابوبکر و عمر که کار را اینگونه دیدند و فهمیدند کار از اوّل بدتر شد حيله‌ی هميشگي خود را شروع کردند:

آه و ناله‌ی ابوبکر و خشونت و نعره‌ی عمر.

ابوبکر شروع کرد به جَزَع و فَزَع نمودن و آه و ناله، و عمر بر سرش فریاد کشید که این مسئله این قدر ناراحتی

ندارد!!

و سپس برخاستند و رفتند.

دیگر روزهای آخر عمر من سپری می‌شود.

امروز آخرین روز زندگانی من است.

دیشب پدرم را خواب دیدم. از بلاها و ظلم دشمنان دین برایش گفتم و او بشارت داد که دیگر به همین زودی

نزدش خواهم رفت.

آری، امروز روزِ آخرِ زندگانی من است و فردا اوّل روزِ یتیمی فرزندانم.

[صفحه ۷۴]

پس آنها را صدا می‌کنم، شستشویشان می‌دهم و شانه بر سرشان می‌زنم. نگاه به چهره‌ی معصومشان و فکر فردایشان امانم را می‌برد. ولی به زحمت لبخند می‌زنم و به سختی دستم را بالا می‌آورم و آنها خوشحال از اینکه حال مادرشان کمی بهبود یافته است.

نوازش کودکانم که تمام می‌شود کم‌کم باید خود را برای ملاقات با پروردگار آماده نمایم. به اسماء می‌گویم آب بیاورد و با آن وضو می‌گیرم و لباس نماز خود را به تن می‌کنم. ولی باز هم فرزندانم، آنها که هیچگونه تحمل رفتن مرا ندارند. آنها را روانه می‌کنم به بهانه‌ی دعای برای من سر قبر جدشان بروند.

و خود در اطاقی برای خلاصی از این دنیا و مردم این شهر می‌آسایم و به اسماء می‌گویم سوره‌ی «یس» بخواند. تلاوتش که تمام شد مرا صدا بزند، اگر جواب دادم که هیچ وگرنه بدانند زینب چهار ساله‌ام باید خانه‌داری کند و با غم یتیمی بسازد.

[صفحه ۷۶]

نداشت. مگر می‌شود این منظره‌ها را ببینم و بدانم دشمنان چه با دین خدا کرده‌اند و ساکت بنشینم.

پس هر روز دست حسن و حسینم را می‌گیرم و آنها را با خود به بیرون مدینه می‌برم و به دور از این شهر غریب زیر سایه‌ی درختی می‌نشینم و زار می‌زنم. آخر در این شهر دیگر نمی‌توان به تنهایی رفت و آمد کرد!

عجیب است که در شهر پیامبر و چند هفته پس از او تنها خانه‌ای که ایمن نیست خانه‌ی تنها دختر و فرزند اوست و تنها خانواده‌ای که امان ندارند تنها یادگاران اویند. دخترش و دامادش و نوه‌هایش!

آن قدر رفتم و گریستم که آن محلّ «بیت‌الاحزان» (خانه‌ی غمها) نام گرفت. اما مگر من مجروح و من غم دیده چقدر طاقت دارم؟ منی که سینه‌ام مجروح است و پهلویم آزرده. منی که صورت‌م کبود است و چشمم آسیب دیده و منی که بازویم ورم کرده و فرزندِ نارسیده‌ام را با ضرب لگد چیده‌اند.

با اینکه توان رفتن به آنجا را ندارم ولی باز هم می‌روم تا مبادا استراحت این مردم از بین برود.

روزی که آمدم بنشینم و عقده‌های دلم را کمی تسکین دهم، دیدم سایه‌بان مرا قطع کرده‌اند!!

حالا معلوم شد که گریه‌های من استراحت و خواب آنها را نگرفته بود. گریه‌های من همچون تیرهایی بود که بر قلبشان می‌نشست و روز به روز مفتضح‌تر می‌شدند و آنها از این می‌هراسیدند.

همسرم، بی‌حرمتی را که تا به این حدّ دید، خود آمد و چهار دیواری

[صفحه ۶۷]

درست نمود تا من بگیریم. هر روز می‌رفتم و در آن چهار دیواری می‌گریستم و روزها همچون سال‌های پُر درد و رنج می‌گذشت.

اکنون کاملاً بستری شده‌ام و برخاستن از جایم هم برایم مشکل است و من بیش از هجده بهار ندیده‌ام. در این دو ماه پس از پدرم بیش از پنجاه سال شکسته شده‌ام و این خود عجیب است. آخر من در این دو ماه بیش از پنجاه سال مصیبت دیده‌ام. چه مصیبت‌های روحی و چه مصیبت‌های جسمی.

[صفحه ۷۰]

قسمت ۱۱

من علی همسر فاطمه‌ام، اینجا مدینه است و اوّل روز تنهایی من.

در مسجد بوم و نزدیکی‌های ظهر که صدای زنانی را شنیدم:

به خانه بشتاب که گمان نداریم فاطمه‌ات را زنده درک کنی.

از ناباوری آنچه شنیده بودم لحظاتی بهت زده ماندم و چون به خود آمدم به طرف خانه دویدم. در مسافت کوتاهی

بین مسجد و خانه چندین بار به زمین خوردم تا بالاخره به خانه رسیدم و خود را به داخل اطاق فاطمه ام

انداختم:

ای وای من، زهرایم رو به قبله آرام آرمیده و پارچه ای سفید بر روی خود کشیده است.

و این دیگر نهایت غربت من بود که تنها یارم از دستم رفته بود.

پس از عمق درون نالیدم و زهرایم را صدا زدم.

اما او همچنان آرمیده بود. باز صدایش زدم و صدایش زدم ولی همه بی جواب ماند. آخر گفتم:

فاطمه ام، من علی هستم. با من سخن بگوی.

[صفحه ۷۷]

که این بار اگر جواب نمی داد من هم به او ملحق می شدم.

چشم های بی رمق خود را باز کرد و من به بالین او شتافتم و هر دو به حال یکدیگر ساعتی گریستیم. او به مظلومی

و تنهایی من و من به مظلومی و هجران او.

کمی که آرام شدیم، همسرم که در نه سال زندگی یک دنیا وفا و صفا و سراپا اطاعت را نشان داده بود از من

حلالیت می خواست!

چه بگویم؟ با گریه می گویم:

«پناه می‌برم به خدا! تو خدا را بهتر از دیگران می‌شناسی و نیز تو نیکوکارتر و متقی‌تر و عزیزتر، و هم خوف تو از

خدا بیشتر از آن است که من تو را به مخالفت خود بازخواست نمایم...».

فاطمه‌ام، گویی از این سخنم سینه‌اش سبک شد. پس شروع کرد وصیت‌هایش را که همان درد دل‌هایش بود برای

من گفتن و من بودم که از جان و دل می‌شنیدم:

«... وصیت می‌کنم مرا در تابوت پوشیده‌ای بگذاری... و وصیت می‌کنم هیچ کدام از اینان که به من ظلم نمودند و

حق مرا گرفتند در تشییع و دفن من حاضر نگردند، چرا که اینان دشمنان من و دشمنان رسول‌الله هستند، و نیز

هیچ یکشان و هیچ یک از پیروانشان بر من نماز نخوانند. مرا شب دفن، هنگامی که چشم‌ها آرام می‌گیرد و به

خواب فرو می‌رود...».

و وصیت نمود که قبرش از همه مخفی بماند!!

فاطمه وصیت‌هایش تمام شده بود و دیگر هیچ کاری در این عالم نداشت پس آرام آرامید و دیگر برای همیشه از

این دنیا راحت شد.

[صفحه ۷۸]

حال این منم و این مدینه و یک شهر دشمن و جای جایش یادبود مصیبت‌های فاطمه‌ام.

باید همین‌گونه صبر کنم که اگر استخوانی در گلو داشتم و خاری در چشم از این آسوده‌تر بود.

[صفحه ۷۸]

قسمت ۱۲

من مقداد، از صحابه‌ی پیامبر صلی الله علیه و آله و باقیمانده‌گان بر ولایت امیرالمؤمنین علیه‌السلام هستم، اینجا در خانه‌ی مولایم علی است و دمه‌های غروب عزای فاطمه دختر پیامبر.

از وقتی خبر از دنیا رفتن فاطمه زهرا علیهاالسلام در مدینه پیچیده این شهر یک پارچه عزا شده است. همانند روزی که پیامبر صلی الله علیه و آله از دنیا رفته بود.

و من سراپا غیظم از این مردم که تا دیروز از صدای ناله‌ی فاطمه به همسرش امیرالمؤمنین علیه‌السلام شکایت می‌بردند و امروز این‌گونه عزا نشان می‌دهند. گویی همه بیهوش شده‌اند و شهادت فاطمه علیهاالسلام آنان را از خواب بیدار کرده است ولو برای لحظه‌ای.

شاید هم این نقشه‌ی خود منافقین و غاصبین خلافت باشد! این‌گونه می‌کنند که جنایات خودشان را بیوشانند و از یادها بیرون کنند.

و اکنون این آفتاب مدینه است که رو به مغرب گذارده و این شهر مدینه زیر نور غمناک غروب، که با فقدان فاطمه غمناک‌تر می‌نماید.

مردم مدینه اطراف خانه‌ی فاطمه علیهاالسلام را گرفته‌اند و منتظرند تا در نماز

و تشییع او شرکت کنند و جلوتر از همه همان دو نفر:

ابوبکر و عمر!

به راستی عجب مردمانی پیدا می شوند. یک نفر نیست بگوید همین دیروز بود عمر همین در را به آتش کشید؟
همین مردمان بودند که هر کدام - برای اینکه از قافله عقب نمانند - دسته‌ای هیزم می آوردند... و همه‌اشان ناله‌ی
فاطمه علیهاالسلام را شنیدند؟

هنوز در خانه نیم سوخته است و آثار شعله بر در و دیوار نمایان. این چه بازی و نفاقی است از خود نشان می دهند.
یا اینکه این بار جمع شده‌اند تا به بهانه‌ای خانه را خراب کنند!!؟

که صدای ابوذر همه را به خود آورد:

علی می گوید تشییع فاطمه به تأخیر افتاد.

و همگان خیال کردند مراسم تشییع فردا خواهد بود و به همین خیال رفتند.

ما نیز پس از اندی به خانه‌هایمان بازگشتیم.

نمی دانم چه قدر از شب گذشته بود که در خانه‌ام به صدا در آمد. آمدم و فرستاده‌ی مولایم امیرالمؤمنین

علیه‌السلام را دیدم که برای نماز و تشییع فاطمه‌اش مرا نیز خوانده است!!

حاضر بودم تمام هستی‌ام را از من بگیرند و این افتخار نصیبم شود:

شرکت در نماز و تشییع و دفن ناموس پروردگار فاطمه زهرا علیهاالسلام.

با عجله آمدم. منظره‌ی غریبی بود!

شنیدم مولایمان علی زهرايش را غسل و کفن نموده و می دیدم چگونه هر لحظه شکسته تر می شود. آخر مولای

مظلوم علی چگونه

[صفحه ۸۲]

آن سینه ی شکسته و کتف مجروح و آن بازوی ورم کرده را غسل داده است.

و نیز شنیدم:

در لحظه ی آخر که امیرالمؤمنین علیه السلام می خواست بندهای کفن زهرايش را ببندد، فرزندانش را صدا کرد تا

آخرین توشه را از مادرشان بگیرند. فرزندان زهرا علیها السلام همگی خود را روی بدن آزاده ی زهرا ی اطهر

علیها السلام انداختند. گویی جبرئیل آیه ی «نور علی نور [۱]» را تلاوت می نمود.

مادرشان نیز دو دست از کفن بیرون آورده و آنان را به خود فشرد و چنان آهی از سینه ی او برخاست که تا

ملکوتیان را آشفته کرد.

اکنون این مولایمان امیرالمؤمنین علیه السلام - که جان و دلم و تمام هستیم فدای او باد - است که همچون کوهی

از صبر و استقامت در مقابل بدن زهرا ی خود برای نماز ایستاده و امام حسن و امام حسین علیهما السلام و نیز

سلمان و ابوذر و من مقداد و عمار و دو سه تن دیگر پشت سر آن حضرت ایستاده ایم.

ما چند نفر در آن لحظات نمی دانستیم آیا در عرش هستیم یا در زمین! آیا ملک هستیم یا از بشر؟ این چه مقامی

است که امشب خداوند به ما ارزانی داشته:

نیمه ی شب،

نماز بر بدن ناموس پروردگار فاطمه‌ی زهرا علیهاالسلام،

به امامت امیرالمؤمنین علیه‌السلام!!

[صفحه ۸۳]

ای کاش در همان حال جان می‌سپردیم تا همان‌گونه محسوس شویم.

نماز که تمام شد، بدن مطهر فاطمه‌ی زهرا علیهاالسلام را به دوش گرفتیم. بدن آن حضرت طبق وصیتش میان

تابوتی پوشیده بود تا حجم بدن او ولو پس از شهادت و در دل تاریک شب آن هم نزد ما پیدا نباشد!

همه به طرف قبرش به راه افتادیم. همان قبری که باید مخفی می‌ماند و احدی از آن مطلع نمی‌گشت و نخواهد

گشت.

و این مولایمان امیرالمؤمنین علیه‌السلام است که این‌گونه بی‌تابی می‌کند. شاخه‌ی خرمایی را آتش زده و ما در

زیر نور آن تابوت فاطمه علیهاالسلام را حمل می‌کنیم، گویی عرش را بر دوش گرفته‌ایم.

کنار قبر فاطمه تابوت را بر زمین گذاردیم. مولایمان آمد تا فاطمه‌اش را دفن نماید. ولی هیچ محرمی نبود تا داخل

قبر شود و بدن فاطمه را بگیرد، مگر فرزندان حسن و حسین علیهماالسلام و این دو هم که هفت ساله و شش

ساله بودند.

در همین حال بود که دو دست از داخل قبر نمایان گشت که گویی دستان رسول خدا صلی الله علیه و آله بود و

بدن مطهر فاطمه زهرا علیهاالسلام را از مولایمان گرفت.

دیگر علی مظلوم فاطمه‌اش را به خاک سپرده بود و کم‌کم روی قبر فاطمه‌اش را می‌پوشاند تا تمام شد و خاک از

دستهایش سترد...

ناگهان:

کوه غم و یک دنیا غربت و مظلومیت یک باره در دلش فروریخت و این در چهره‌ی او خوب نمایان بود.

از همان جا رو به قبله رسول‌الله صلی الله علیه و آله نالید:

[صفحه ۸۴]

«سلام بر تو ای رسول‌الله صلی الله علیه و آله... ودیعه‌ای که به من سپرده بودی به تو بازگشت و امانت از من

گرفته شد، و به راستی غم پیامبر چه غمی است و بعد از غم پیامبر غم بتول (فاطمه)».

مولایمان همچنان می‌سوخت و می‌دانست که سی سال دیگر نیز باید بسوزد و دم نزند. باید همچون شخصی که

خار در چشم دارد و استخوان در گلو زندگی نماید و صبر کند.

مولایم پس از آن بر سر قبر زهرایش دو رکعت نماز خواند و صورت بر قبر فاطمه گذارد تا خدا نیز در این مصیبت

به او کمک کند.

سپس در بقیع چهل صورت قبر درست نمود تا قبر فاطمه علیهاالسلام کاملاً مخفی بماند و هیچ‌کس نشانی از آن

پیدا نکند.

آن شب تمام شد. شبی که به قدر هزار سال به درازا کشید. طَرَفهای صبح که از خانه‌ی امیرالمؤمنین علیه‌السلام می‌آمدم به ابوبکر و عمر برخورد کردم که از همه زودتر برای تشییع فاطمه علیهاالسلام به طرف خانه‌ای که آتش زده بودند می‌رفتند:

- مگر نمی‌خواهی در تشییع فاطمه شرکت کنی؟

گفتم: دیشب بر فاطمه علیهاالسلام نماز خواندیم و دفنش نمودیم.

و این عمر بود که دیوانه‌وار رو به رفیقش ابوبکر نمود:

- به تو نگفتم اینان کار خود را می‌کنند؟

سپس از شدت غیظ مرا به کتک گرفت!

من، سراسر آتش گرفته بودم. نه برای خودم، برای اینکه تازه دانستم این دست و این قساوت چگونه به فاطمه‌ی

حوریّه جسارت نموده و چرا

[صفحه ۸۵]

در این مدت کم بانوی هجده ساله روز به روز آب و آب‌تر شد تا به شهادت رسید.

دانستم چرا مولایم علی علیه‌السلام هنگام غسل فاطمه‌اش آن گونه می‌سوخت و اشک می‌ریخت. پس از جان و

دل لعنتش کردم و رو به قبله همگان نموده و گفتم:

«بدانید دختر پیامبر از دنیا رفت در حالی که در اثر ضربات شما از سینه‌ی او خون جاری بود. من که نزد شما

پایین‌تر از آنانم.»

آن دو (ابوبکر و عمر) گویی اصلاً جنایتی را از آنها بازگو نکرده‌ام مقابل در خانه‌ی مولایم ایستادند و عمر در میان

جمع فریاد کشید:

«ای بنی‌هاشم! حسد قدیمیتان نسبت به ما را ترک نمی‌کنید؟...» به خدا قبرِ فاطمه را نبش می‌کنیم و بر او نماز

می‌گذاریم.»

!!!

سپس خود به راه افتاد و مردم همچون گله‌ای گوسفندِ کور که گرگ را هم نمی‌شناسند به دنبال او و به طرف آتش

غضب خداوند و اولیائش راه افتادند.

و من مات و متحیر از این همه وقاحت و بی‌شرمی ولی ساکت در برابر مولا و امام امیرالمؤمنین علیه‌السلام که او

خود همه چیز را می‌داند.

بقیع جولانگاه عمر شده بود. آمده بودند تا قبرها را بشکافند و بدن فاطمه‌ای که خود شهیدش نمودند را بیابند و

بر او نماز گذارند، و برای رعایت حجاب! عده‌ای زن آورده بودند؟!

از میان این جمعیت یک نفر هم نبود بگوید: مگر تا همین دیروز

[صفحه ۸۶]

شما نبودید می‌خواستید فاطمه را با خانه‌اش به آتش بکشید و کشیدید. همین عمر مگر نبود آن چنان صورت

فاطمه علیهاالسلام را مجروح نمود؟! آیا آیه‌ی حجاب پس از آتش زدن در و به خانه ریختن و یا غصب فدک و

قضیه‌ی کوچه... نازل گشته، و یا حرمت و عزیز بودن فاطمه علیهاالسلام فقط مخصوص بعد از شهادت اوست؟! چرا

تا زنده بود این قدر عزیر نبود؟ بلکه آن قدر مظلوم شد و روز به روز مظلومتر و هر روزه شکسته‌تر. مگر از

شهادت پیامبر صلی الله علیه و آله چقدر می‌گذرد؟!!!

آری، در بقیع ابوبکر سر می‌جَنباند و عمر هیاهو می‌کرد و می‌خواستند کارِ خود را شروع کنند که ناگهان شخصی

دوان دوان آمد:

- دست نگاه دارید. علی بن ابی‌طالب به سوی بقیع می‌شتابد.

همه بُهت زده چشم به سوی راهِ بقیع داشتند و سیاهیِ مولایم که از دور نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و بالاخره آمد.

ولی چه علی. قبایِ زردِ مخصوصِ جنگش را به تن نموده، رگهای گردن متورّم گشته و شمشیر ذوالفقار در کمر

فریاد برآورد:

«اگر دست به یکی از این قبرها بزنید زمین را از خونتان سیراب می‌کنم.»

و خود خیره ماند تا دستِ چه کسی به طرف زمین دراز می‌شود.

ولی هیچ. فقط صدایی با تردید که رگهای ترس از آن مشخص بود برای آخرین امتحانِ علی علیه‌السلام که آیا

این بار نیز دستِ او با وصیتِ پیامبر صلی الله علیه و آله بسته است یا نه به گوش رسید:

«چه می‌گویی ای ابالحسن. به خدا قبر فاطمه را می‌شکافیم و بر او نماز می‌گذاریم.»

[صفحه ۸۷]

صدا صدای عمر بود. مولایم علی علیه‌السلام آمد و گریبانِ او را گرفت و او را بر زمین کوبید و روی سینه‌اش

نشست.

به خدا قسم اگر رفیقش ابوبکر به دادش نمی‌رسید همانجا مولایم اسلام بلکه جهانیان را از شرّ عمر خلاص نموده بود. ولی ابوبکر جلو آمد و حضرت را قسم داد و عذرخواهی نمود و قول داد که ما کاری با قبر فاطمه علیهاالسلام نداریم.

امیرالمؤمنین علیه‌السلام برخاست و به خانه‌اش بازگشت و هر کس نیز به راه خود رفت و دیگر هیچ‌گاه و هیچ‌کس از این موضوع سخن نگفتند.

آری، قبر فاطمه علیهاالسلام مخفی ماند و همچنان خواهد ماند تا قیامت.

و من مقداد و رفاقیم: سلمان و ابوذر و عمار و حذیفه و... تا ابد سر بلند نموده و افتخار می‌نمائیم:

ما بودیم نماز بر فاطمه علیهاالسلام خواندیم و ما بودیم که زیر تابوت او رفتیم، و هم دفن او شرکت داشتیم.

محمد انصاری زنجانی. قم

۱۴۲۰ قمری - ۱۳۷۸ شمسی